

به نام خداوند مهربان

قدم نو رسیده

صدای تک تک دروازه، گویا کسی بسیار با قهر آن را میکوبید به سوی در رفتم و دستگیره را فشردم در باز شد چشمانی همچون کاسه خون، اشک های همچون باران و هق هق های که بند نمی آمد. خودش را در آغوشم انداخت محکم مرا می فشرد گویا میخواهد با این کار دلش را آرام کند بعد از چند دقیقه ای از خود جدایش کردم و صورتش را بوسیدم دستانش را گرفتم و با خود به خانه آوردم در گوشه ای از اتاق نشست هر دو زانویش را بالا آورد سرش را در بین آنها قرار داد و دستانش را هم دور سرش حلقه زد من با عجله به آشپز خانه رفتم و لیوانی را از آب پر کردم و دوباره به سمتش حرکت کردم لیوان آب را به دستش دادم و از او خواهش کردم تا بنوشد. منتظر ماندم تا دلش را خوب خالی کند هر چند می دانستم این گریه و زاری ها هیچ گاه باعث خالی شدن دلش نمی شود.

آرامتر که شد، از او خواهش کردم بگوید باز چه شده؟ شانه هایش را گرفتم و او را به سینه ام فشردم و گفتم: نگار تا زمانی که تو اینگونه رفتار کنی نمی فهمم چه شده آرام باش، اشکانش را پاک کردم. نگار به من خیره شد و با بغض گفت: دوباره باردارم، خبر خوشحال کننده ای بود زیرا او بعد اولین دخترش چندین دفعه بارداری نا موفق داشت و دخترش اکنون سیزده سال عمر داشت. گفتم خدا را هزاران بار شکر نکند باز هم ترسیدی که مثل دفعات قبل شود خدا کریم است نترس؛ انشالله یک فرشته زیبا را در آغوش خواهد گذاشت. اشکانش دوباره مثل ابری بهاری باریدن گرفت با گوشه شالش اشکانش را مدام پاک میکرد و با بغضی فریاد زد این هم دختر است میفهمی دختر، گفتم کفر نعمت نکن، دختر رحمت خداست. از جا برخاست مثل مرغ سر کنده ای اطراف اتاق میتپید و راه میرفت. شروع کردن به تعریف کردن ماجرای امروزش من فقط گوش می دادم و گذاشتم هر چی در دلش است را بیرون بریزد. او مدام تکرار میکرد یاسر، یاسر از این که پسر باشد بسیار امید وار بود اما همین که امروز فهمید دختر است برزخی شده بود که خدا میداند. مادر شوهرم نیز مدام صدا میکرد عروس دختر زای به درد ما نمیخورد پسرم؛ برایت زن دیگر میگیرم که پسر بیاورد؛ نگار را هم به خانه پدرش بفرست. تو باید پشتوانه

داشته باشی و نسلت ادامه پیدا کند. بعد انگشت نشانه را به سمت دخترم هدف گرفت و گفت: دختر سنگ پلخمان است گم دنیا میشود. یاسر هم جگر خون به پشتی تکیه داده و دستش را به پیشانی اش گرفته بود. خوشحالی دخترم، بی خبر از جنجال های که بین من و پدرش اتفاق افتاده یاسر را عصبانی تر کرد به سمت دخترم رفت و سیلی محکمی به صورتش زد و گفت تو سیاه زبان بودی مدام میگفتی خواهر خواهر اینم خواهر از دستش گرفت و به سمت من پرتابش کرد.

نگار دوباره به زمین نشست دستش را روی شکمش کشید و گفت میفهمی با سیلی که پدرش به صورت دخترم زد این طفل معصوم هم درون شکمم مدام تکان میخورد انگار دل او هم برای من و خواهرش میسوخت، دیگر خانه برایم تنگ شده بود و نفسم بند می آمده دست دخترکم را گرفتم و به حیاط آوردم آرامش کردم پیسه ای به دستش دادم تا برود دکان و به او گفتم قند مادر من تا خانه خاله جانم میروم و زود برمیگردم.

دقایقی سکوت کرد و بعد آهی از زیر دل کشید و گفت: میبینی با امید پا به زندگی این مرد گذاشتم، فکر میکردم تمام زندگی مان را با هم و در کنار هم میسازیم اما هر چقدر زمان از ازدواج مان گذشت بیشتر به این نتیجه رسیدم که اشتباه کردم. یاسر را تکیه گاهم و رفیقی که با هم بهترین زندگی را خواهیم ساخت دانستم اما او اصلا مثل من فکر نمیکند گاهی احساس میکنم من در خانه او همچون کنیزی هستم و به اندازه خواراکی که میخورم باید کار کنم. به اندازه ای با او صادقم که فقط خدا میداند اما او همیشه مرا دروغ گو خطاب میکند به حرفهایم میخندد یا آن را به سخره میگیرد هیچ گاه با من ننشسته تا با هم یک فنجان چای عاشقانه بنوشیم و به حرف های دلم گوش دهد راستش را بخواهی اندازه یک کوه در دلم حرف انباشته شده که قرار هم نیست هیچ وقتی زده بشود. لیوان آب را از زمین برداشت و تا به آخر سر کشید و ادامه داد از محبت کردنش که اصلا حرفی نزنم بعد با کنایه گفت: برای یک کنیز چه کسی محبت داشته که او داشته باشد گاهی برای اینکه مثل یک شوهر واقعی به من محبت کند دلم ضعف میرود میدانی اعتماد به نفسم را از دست داده ام فکر میکنم من دیگر هیچی نیستم یک موجود بی اهمیت که فضا را اشغال کرده گاهی از خدا شاکی میشوم که چرا باید این چنین سر نوشتی در قسمت من باشد. خوب خدا هم که با آدم حرف نمیزند پس من میمانم و من.

آنقدر در این مدت چند سالی که ازدواج کردیم موفق در شکستن من بوده که اگر این تمرکزش را روی یک امر تجاری به خرج میداد الان مشهور ترین تاجر شهر بود البته الانم مشهوریم اما نه به نیک نامی در بین تمام قوم و فامیل من به بی حیا و او هم به بی عرزه.

شالش را روی صورتش کشید و گفت: دختری که در افغانستان به دنیا میاید سیاه بخت است تا زمانی که دختر خانه هست از خانواده و زمانی که ازدواج کرد از شوهر و خانواده شوهر باید هر چی توهین بی حرمتی شد؛ سرش را به پایین بیندازد و هر ظلم و ستمی که در حقش شد صدایش بیرون نیاید اگر کلامی حرف زد با برچسب بی حیایی و یا با عبارت بهتر و مشهورتر "تو زبان کردی" لت و کوب شود. دوباره سکوت کرد و به لیوانی که دستش بود خیره شد قطرات اشکش مثل مروارید از زیر شالش دوباره چکیدن گرفت. شالش را کنار زد و به بالا نگاه کرد تا اشکانش را کنترل کند اما نمیشد. نگار با بغض گفت: شوهرم خیلی ماهرانه موفق شد تا مرا به زمین بزند با تمام کارهای که در حقم میکرد باز هم خیلی دوستش داشتم صبح که از خانه بیرون میرفت تا شب که باز میگشت دلم برایش تنگ میشد گویا که چند سال است ندیدمش هر کاری که میکرد نمیتوانستم مدت طولانی قهر بمانم حتی اگر او مرا ناراحت میکرد و تقصیر هم از او بود باز من میرفتم منت کشی و هر طور که میشد آشتی میکردم ولی از زمانی که من را بین خانواده اش پیش روی قوم و خویشش به زیر سیلی و مشت و لگد گرفت زمانی که خودش به بالشتی تکیه داد و با خانواده اش یک طرف شد و با من مثل یک دشمن طعنه کاری کرد و هر چی از دهان خانواده اش بیرون میشد به من میگفتند و او از من حمایت نمیکرد که هیچ بلکه مهر تایید هم به آن میکوبید غرورم شکست، زمانی که به دنباله حرف او، خانواده او هم اجازه داشتند مرا طلاق بدهند و پشت در بگذارند خورد شدم.

من عاشقانه ازدواج کردم تا زندگی شادی داشته باشم اما چه فکر میکردم و چه شد. هیچ وقت همرازش نبودم با تمام وجود تمام مسایل را از من پنهان میکند باورت میشود من مسایل خانوادگی را از دیگران خبر دار میشوم حتی همسایه ها بهتر از من خبر دارند. به من خیره شد و پرسید؛ به نظرت من باید چه کنم؟ من با این روحی که مرده با این دلی که پر شده از کینه و نفرت چه کنم؟ هر باری که به صورت شوهرم نگاه میکنم یاد اتفاقاتی که افتاده می افتم دیگر نمی توانم مثل سابق دوستش داشته باشم با این زندگی اجباری چه کنم؟

سوال سختی بود و من نمی دانستم چه پاسخی باید به او بدهم هر راه حلی که به او پیش نهاد میکردم اخراج می شد به رسم و سنت مضخرفی که سالیان سال است با اجرا کردنش به حق زن مظلوم ظلم شده. در افغانستان هیچ گاه دختر جایگاهی که یک پسر داشته را نداشته اگر نگار میخواست به خانه پدری باز گردد با جملاتی همچون دختر با لباس سفید به خانه شوهر میرود و با کفن از آنجا خارج میشود رو به رو میشد. اگر او با این عقیده پوسیده مبارزه میکرد حرف های مردم همچون خوره هر لحظه به جانش می افتاد. من در نگار توان مقابله با این مشکلات را نمیدیدم زیرا او در خانه شوهرش به اندازه ای خودش را از دست داده بود که خیلی سال طول میکشید تا دوباره به پا خیزد تنها دل خوشی اش دخترش بود. وجود او تا جایی باعث شده بود در مقابل این مشکلات دوام بیاورد مادر است دیگر هر چقدرم که ضعیف شده باشد آغوش فرزند است که او را سر پا نگه میدارد.

با صدای باز شدن در سکوتی اتاق را فرا گرفت به پشت سرم نگاه کردم چهره، دختر نگار سرش را داخل آورد و سلامی کرد او به سمت مادرش نگاه کرد و گفت مادر پدر جانم میگوید زود خانه بیا. نگار با دلی پر از خون و چشمانی پف آلود از جا برخاست و به خانه بازگشت.

به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک یازده و نیم ظهر شده بود باید برای ظهر غذا آماده میکردم پیازی را برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش سراسیمه گی امروز نگار مرا خیلی به فکر فرو برده بود یاد دورانی افتادم که با نگار هم صنفی بودیم دختر شاد و مهربان، علاوه هم صنفی بودن همسایه در و دیوار هم بودیم خانه نگار چسپیده به خانه ما بود من و نگار خیلی صمیمی بودیم هر شب ساعت هشت روی بام قرار داشتیم و کهنه فرشی را پهن میکردیم در کنار هم دراز میکشیدیم و به آسمان خیره میشدیم و از آرزوها و رویاهایمان حرف میزدیم یک شب که هر دو به ستاره ها نگاه میکردیم نگار صورتش را به سمت من چرخاند و گفت: عاشق شده. اول خنده ام گرفت و حرفش را شوخی فرض کردم اما جدیت صورتش لبخندم را خشک کرد از جایم بلند شدم و گفتم: مطمئنی نگار جان؟ عاشقی مثل فیلم های که میبینیم نیست با دوتا جمله قشنگ که نمیشود تصمیمی به این بزرگی بگیری اصلا تحقیق کردی میشناسی اش که چگونه فردی هست؟ در میان کلامم پرید و گفت دنبال این حرف ها نباش بپرس که کی هست؟ گفتم خبرت خیلی شوکه کننده بود فراموش کردم بپرسم کی هست من میشناسمش؟

گفت: بلی که میشناسی یاسر است یاسر جانم.

یاسر پسر همسایه ما بود خانواده ای به شدت سنتی افراطی، دیگر پند و نصیحت هایم برای نگار فایده ای نداشت او کاملاً از عشق یاسر کور شده بود. خندیدم و گفتم حد اقل عاشق کسی میشدی که خانه اش خیلی از ما دور بود و من وقت میکردم تا دلتنگت شوم او قهقهه بلندی زد و گفت: یک روزی از تو به اندازه این ستاره ها دور میشوم. هر وقت خواستی با من صحبت کنی به ستاره ها نگاه کن. جمله آخر نگار خیلی برایم سنگین بود از یاسر بدم آمد شاید بخاطر حسودی بود، چون او باعث میشد نگار از من دور شود. یکسال بعد، یاسر و نگار باهم ازدواج کردند.

نگار آن روز بسیار خوشحال بود چقدر عروس زیبا ای شده بود. با صورتی خندان از زیر تورش مدام به سمتم چشمک میزد. دستش را روی سرم کشید و گفت انشاءالله بخت تو هم باز شود بعد هر دو خندیدیم. نگار عروس شد و به خانه یاسر رفت. در اوایل نگار خیلی خوش حال بود اما به مرور متوجه کم رنگ شدن لبخند از صورت نگار میشدم. بعد دو ماه زندگی مشترک لت و کوب های شوهر نگار شروع شد گاهی دست شکسته گاهی صورت کبود...

تمام این کشمکش های بین یاسر و نگار بخاطر نفاق های بود که مادر شوهرش در بین آنها می انداخت و خود تماشا میکرد بعد مدتی نگار دخترش چهره را باردار شد وجود چهره تحمل این زندگی سخت را برایش آسان تر کرده بود و عشق چهره جبران بی محبتی های شده بود که شوهرش به او میکرد. یاسر از دختر بودن فرزندش خوشحال نبود و مدام اسرار داشت تا نگار هر چه زودتر برایش یک پسر بیاورد اما نگار هفت سال باردار نشد و بعد آن هم چندین بار بارداری نا موفق داشت غرق در خاطراتم با نگار بودم که بوی سوخته گی غذا مرا به خود آورد دیگ را برداشتم و درون سینک ظرف قرار دادم آب را باز کردم و آن را شستم و دوباره از نو شروع به پختن غذا کردم.

زمان با بی رحمی تمام میگذشت و جای پایش بر روی صورت نگار همچون چین و چروکهای به جا میماند هر چند آب خوشی هم از گلوی شوهرش پایین نرفت از نظر من یک آدم چقدر میتواند احمق باشد که برای زندگی دیگران زندگی زنا شویی خودش را به باد بدهد این زن و شوهرند که تا آخر عمر با همدیگر میمانند هر کسی راهش را پیدا میکند و میرود دنبال زندگی خودش، تنها چیزی که برای تو میماند یک همسر و مادر ضعیفی که لنگ لنگان به زندگی اش ادامه میدهد.

آخرین باری که نگار را دیدم در مسجد بود بارش خیلی سنگین تر و خودش هم لاغر تر شده بود رنگی پریده، لبانی خشکیده، از شدت ضعیفی نمی توانست درست روی پاهایش بایستد پرسیدم حالت چطور است مادر قهرمان؟ یاسر رابطه اش با تو خوب شده یا نه؟

این سوالم مثل سدی بود که شکسته شد و اشکان نگار سرازیر شد او بین گریه هایش گفت: یاسر دو ماه میشود که ایران رفته و برای من و چهره ام پولی نمیفرستد مادرش هم مدتی است رفته خانه دخترش. بعد کفش هایش را از جا کفشی مسجد برداشت و به زمین انداخت و شروع به پوشیدن آن کرد صورتش را به سمت من گرداند و با عجله به دلیل زود خداحافظی کردنش معذرت خواهی کرد و رفت به سمت خانه زیرا چهره در خانه تنها بود.

روزها میگذشت و فصل ها تغییر میکرد زمستان شده بود و آن روز برف و باران شدیدی مبارید ظرف ها را شستم و به پیش بخاری آمدم تا دستانم را گرم کنم چهره با سرا سیمه گی و لباس های غرق به آب وارد خانه شد و گفت خاله جان مادرم گفت: زود بیایی خانه ما، شکمش درد میکند. با عجله از جا برخاستم و پالتویی را از روی جا لباسی برداشتم و به سمت خانه نگار حرکت کردم آب از همه جا سرازیر شده بود طوفان شدیدی هم در حال وزیدن بود به سختی میشد راه رفت چندین بار بر زمین خوردم اما از جای برخاستم و به راه خودم ادامه دادم با سر و صورتی پر از گل و لای خود را به خانه نگار رساندم حدسم درست بود نگار درد زایمان داشت و همچون ماری به خودش میپیچید برای به بیمارستان رفتن خیلی دیر شده بود چاره ای ندیدم جز این که به دنبال قابله ای که در نزدیکی ما بود بروم. بخاری را روشن کردم و دوباره به مقصد آوردن قابله روانه بیرون شدم بعد از مدتی من به همراه قابله دوباره به خانه نگار باز گشتم چهره با صورتی خندان به سمتم دوید و مرا در آغوش گرفت و گفت: خاله جان مادرم برایم یک خواهر زیبا آورده مادرم خیلی خسته شده بود گفت من میخوابم اما خواهرت ستاره پیشت امانت است امانت چی است خاله جان؟ به سمت قابله نگاه کردم او خندید و گفت از الان بگویم که من دست مزد خود را خواهم گرفت اشکالی ندارد که کاری نکردم به داخل اتاق آمدم نگار گویا خواب بود دلم نیامد صدایش بزنم و بیدارش کنم. قابله آله فشارش را از داخل کیفش بیرون کشید تا فشار او را چک کند من هم به سمت آشپزخانه رفتم تا برای نگار چیزی بپزم اما زمانی که وارد آشپز خانه شدم چیزی جز یک تیکه نان قاق درون دستخوان نبود چهره را صدا زدم او آمد و از او پرسیدم جان خاله مواد غذایی تان کجاست تا برای مادرت چیزی بپزم. چهره صورت خندانش

یکباره گی حالت غمگین به خود گرفت و گفت: خاله جان پدرم من و مادرم را فراموش کرده خیلی وقت است که برای مادرم پولی نفرستاده. مادرم خانه مردم لباس می‌شورد و وقتی به خانه می‌آید فقط چند نان با خودش می‌آورد و بیشترش را به من می‌دهد و می‌گوید خودش نمیتواند زیاد بخورد چون شکمش کلان است و جا نمیشود.

قابله مرا صدا زد، به سمت قابله رفتم و پرسیدم نگار خوب است؟ قابله همچنان وسایل خود را جمع میکرد هیچ چیزی نمیگفت وقتی کامل وسایلش جمع شد پتوی نگار را روی صورتش کشید و به سمتم نگاه کرد و گفت: شهادت مبارکش باشد. شنیدن این خبر آسمان را بر سرم خراب کرد اصلا باورم نمیشد که دیگر زنده نیست برای چند لحظه احساس کردم که خواب میبینم اما متأسفانه حقیقت تلخی بود که تا مغز استخوانم را به درد آورد جیغ و فریادهای چهره با شر شر باران از ناوه های خانه نگار، تنها صدای بود که شنیده میشد چهره خود را بر روی مادر انداخته بود و فریاد میزد مادر جان مرا هم با خودت ببر بدون تو من و خواهرم چطور زندگی کنیم؟ چهره را از سینه مادرش جدا کردم و او را به آغوش گرفتم میخواستم از ته دل بجای هر دویمان جیغ بزنم اما صورت پر از اشک و اندوه چهره جلویم را گرفته بود چهره را به بیرون اتاق فرستادم به سمت نگار رفتم و سرش را در آغوش گرفتم و آرام گریستم اما فریادهای که در درونم زده میشد را هیچ کسی نمیتوانست بشنود جز خدای من و نگار. این قدم نو رسیده آغاز گر داستان جدیدی برای خودش و خاتمه دهنده داستان مادرش بود. شوهر نگار هم هیچ اهمیتی به مرگ نگار نداد حتی حاضر نشد برای تدفین نگار باز گردد و حد اقل به پاس چند سال زندگی که با او داشت آبرومندانه دفنش کند نگار همانطور که در زندگی اش با وجود شوهرش تنها بود بعد مرگش هم در گوشه ای متروک به خاک سپرده شد مراسمی هم برای او گرفته نشد. نگار در کمال نا باوری ام بی سر و صدا دخترانش را ترک کرد و به ابدیت پیوست.

بیست روز از رفتن نگار میگذشت و من هنوز باور نمی‌کردم که او دیگر در این دنیا نیست دیگر از دخترانش هم خبری نداشتم زیرا آنها بعد مرگ نگار از کوچه ما برای همیشه رفتند.

لحظه ای از فکر نگار و دخترانش بیرون نبودم از جا برخاستم و لباس های را که باید می‌شستم جمع کردم و با خود به حیاط آوردم داخل ماشین لباس شویی انداختم صدای ماشین بلند شد. به پشت سرم نگاه کردم و دنبال جایی برای نشستن بودم باور کردنی نبود او دم در خانه ایستاده بود بی اختیار به سمتش به راه افتادم من بعد بیست روز یادگار نگار را دیدم. چهره

را در آغوش گرفتم و مثل دیوانه ها با اشک و خنده صورت و دستانش را میبوسیدم. کارتی در دستش بود متعجب شدم با خود گفتم: حتما برای چهلم نگار مراسم خواهند گرفت. چهره کارت را به دستم دادم در کمال نا باوری ام کارت عروسی ای بود که با اشکان چهره تر شده بود و من هم به آن عروسی دعوت شده بودم از او پرسیدم عروسی چه کسی هست چهره جان ؟ گفت عروسی پدرم است بعد شروع کرد به گریه کردن در میان اشک هایش مدام میگفت خاله جان میدانی پدرم خواهرم را فروخت آنها خواهرم را به پاکستان بردند مادرم گفته بود خواهرم امانت است امانت یعنی باید به پاکستان می فرستادمش؟ اشک هایم خشک شده بود. توضیح دادن معنی امانت برای دختر کوچکی مثل چهره فایده ای نداشت زیرا اگر چهره میفهمید امانت چه معنی ای دارد تحمل شرایط برایش سخت تر میشد. او ادامه داد مرا هم به پسری داده که برادر مادر جدیدمان میشود. صدای مردانه ای از پشت در بلند شد و گفت: چهره زود باش باید زودتر برویم. پرسیدم چهره جان با چه کسی آمدی؟ گفت من به همراه پدرم آمده ام. چهره را دوباره در آغوش گرفتم و زبانم قاصر بود از این همه اندوهی که در این سن کم دامن گیر چهره شده بود فقط چیزی که توانستم بگویم این بود چهره جان تو باید "مثل مادرت قوی" باشی. چهره اشکانش را با گوشه آستینش پاک کرد و رفت. من هنوز سیاه پوش نگار بودم که چهره هم به آن اضافه شد معلوم بود که چه سر نوشت تلخی منتظر اوست. آن چهارشنبه گذشت و شنبه از راه رسید روز عروسی چهره من بی نهایت بی تاب بودم قدمهایم مرا یاری نمیکردند تا به مراسم عروسی او بروم اما چهره بعد مادرش کسی را نداشت من مجبور بودم بروم نمیتوانستم او را تنها بگذارم این آخرین باری بود که او را میدیدم. مطمئن بودم دیدار بعدی من و چهره در قیامت است. با چهره به ارایشگاه رفتم چقدر صورت معصومانه ای داشت چقدر زیبا شده بود درست مثل مادرش اما تفاوت میان او و مادرش لبخند و گریه بود. نگار روز عروسی اش مدام از زیر تورش لبخند میزد اما چهره آن روز اشک میریخت شاید به یاد مادرش افتاده بود شاید هم جای خالی خواهرش آزارش میداد شاید هم برای بخت سیاهش بود شاید...

با چهره به خانه آمدیم همه کسانی که آنجا جمع شده بودند چقدر زود فراموش کرده کردند که چهره عزا دار مادرش است آنها با لبی خندان میرقصیدند و دست میزدند اما من به گوشه ای نشستم و به صورت معصومانه چهره خیره شدم آخرین نگاه ها آخرین دیدارها... وقت بردن چهره به خانه شوهر فرا رسید پدرش وارد مجلس شد موسیقی قطع شد او با خوشحالی پارچه ای سرخ را به کمر کوچک و کودکانه چهره بست و دستش را در دستان شوهرش گذاشت

و برای او آرزوی خوشبختی کرد اما چه خوشبختی ای؟ بعد همه بصلوات فرستاد و چهره راهی خانه ای شد که نمیدانست قرارست چه بلاهای سر او بیاید. به سمتش رفتم صورتش را از من میدزدید شاید نمیخواست در آخرین دیدارمان اشک در چشمانش را ببینم شاید از من ناراحت بود که نتوانستم برایش کاری کنم شاید... با او تا دم در خانه راهی شدم به داخل ماشین عروس نشست ماشین به راه افتاد و پشت سر آن همه مهمان ها نیز رفتند. اما من همچنان تا ناپدید شدن ماشین عروسی چهره در کوچه منتظر ماندم دیگر کسی در کوچه نمانده بود هوا تاریک شد و من به خانه باز گشتم به ساعت نگاه کردم هشت شب شده بود درست همان ساعتی که هر شب من و نگار بر روی بام قرار داشتیم به یاد آن شب ها به بام رفتم رمق پهن کردن فرش را نداشتم دراز کشیدم و به ستاره ها خیره شدم یاد آن شبی افتادم که نگار گفته بود عاشق شده و آخرین جمله ای که گفت: یک روزی از تو به اندازه این ستاره ها دور میشوم. هر وقت خواستی با من صحبت کنی به ستاره ها نگاه کن.

به ستاره ها خیره شدم و میدانستم نگار حرف هایم را میشنود یکی از آن ستاره های آسمان حتما نگار بود و او از بالا من و دخترانش را تماشا میکرد من بی اختیار اشکاتم همچون سیل آبی بر روی صورتم جاری شد و با خود زمزمه کردم نگار دلم برایت خیلی تنگ شده.

این داستان بر مبنای واقعی است که در زمستان سال 1402 اتفاق افتاده است. نگار اولین قربانی نبوده و آخرین قربانی نیز نخواهد بود.